

خانه اجدادی روونا رون کلاو پیدا کرده بود. به جای این که مجبور باشند در برف چادر بزنند، یک اتاق در یک مهمانخانه محلی اجاره کرده بود و آنها از جلوی خانه غیب و مستقیماً در آنجا ظاهر شدند.

وقتی وارد مهمانخانه شدند، کافه‌ای با نورپردازی ضعیف، شبیه کافه دیگ سوراخ، دیدند. اما این کافه به نظر می‌رسید مشتریان خانوادگی بیشتری داشته باشد. چندین مادر داشتند دور یک میز صبحانه دنبال بچه‌هایشان می‌دویدند. میزها با رومیزی کاغذی پوشانده شده بود و هر میز حاوی یک ظرف پر از قلم‌های رنگی کودکان بود.

با ورود چهار نوجوان، تعدادی از مشتریان سرهایشان را بالا آوردند، اما هر چهار نفر سرهایشان را زیر انداخته و منتظر ماندند تا هر میون کلید اتاقشان را تحویل بگیرد. چنین تصمیم گرفته بودند که هر میون، علی‌رغم کلاه گیس قرمز، کمتر از بقیه جلب توجه می‌کند و به همین دلیل، تمام تماس‌ها با مهمانخانه‌دار به عهده او گذاشته شده بود. هری نمی‌خواست به محض ورودشان شناخته شود و حتی قبل از این که جستجوی خود را آغاز کرده باشند، یک گروه گزارشگر - و یا بدتر از آن، مرگخوار - سر در دنبالشان داشته باشند. هر میون ضمن اشاره سر به سمت پله‌های چوبی باریک در پشت پیشخوان، زیر لب گفت: «کلید رو گرفتم.»

آنها در سکوت به دنبال هر میون از پله‌ها بالا رفتند. هر میون در مقابل در اتاق شماره سه توقف کرد. در را باز کرد و وارد شدند. اتاق بزرگی با دو تختخواب بسیار وسیع و یک کمد لباس گرد گرفته بود. روختی‌ها به نظر تمیز ولی نسبتاً کهنه و رنگ و رو رفته بودند.

هر میون کوله‌پشتیش را روی یکی از تختخواب‌ها انداخت و گفت: «چیز زیادی نیست، ولی کارمون رو پیش می‌بره.»

دلیل آن که فقط یک اتاق گرفته بودند آن بود که فکر می‌کردند امن‌تر است که

همه پیش هم باشند. هری و ران هر دو کمی ناراحت به نظر می‌رسیدند. نمی‌دانستند که چگونه می‌توانند هر چهار نفر در یک اتاق سر کنند. اما دخترها ظاهراً نگرانی خاصی نداشتند، چون هر میون شروع کردن به بیرون آوردن وسایل از کوله‌پشتی و جینی روی تختخوابی که هر میون کوله‌اش را روی آن انداخته بود نشسته بود و داشت امتحان می‌کرد کدام بالش نرم‌تر است.

هر میون گفت: «باید دو دسته بشیم و هر دسته تا اونجایی که امکان داره همه چیز رو خوب و با دقت واری کنیم.»

ران با تعجب به او خیره شد و گفت: «تمام محله جادویی اینجا از دو خیابان تجاوز نمی‌کنه. فکر می‌کنی چقدر اطلاعات می‌تونیم در اینجا پیدا کنیم؟»

جینی گفت: «اینجا شهر رون کلاو بوده... فکر می‌کنم موزه‌ای چیزی داشته باشه و در بقیه دهکده هم احتمالاً چیزای زیادی راجع به زندگی او پیدا می‌شه.»

هر میون گفت: «دقیقاً... همون طور که لیورپول اختصاص به بیتل‌ها^(۱) داره.» ران ناباورانه به او خیره شد و پرسید: «اونجا به سوسک اختصاص داره؟»

هر میون خندید و گفت: «ران، اصلاً برام قابل درک نیست که تو این همه نسبت به تاریخ آدم معمولی‌ها بی‌اطلاع باشی!»

ران دست‌هایش را روی سینه صلیب کرد و گفت: «آره؟... خب، آدم معمولی‌ها هم از چیزایی که من می‌دونم کاملاً بی‌اطلاع هستند.»

هر میون با عصبانیت گفت: «آره، ولی فقط به این خاطر که اونا اصلاً نمی‌دونن جادوگرا وجود دارن... ولی فعلاً وقت ندارم که تا صبح با تو جروبحث کنم. باید هر چه زودتر کارمون رو شروع کنیم.»

ران پرسید: «حالا چه عجله‌ایه؟»

هری احساس می‌کرد این سؤال ران صرفاً به این دلیل است که او از

۱- (Beetles) این کلمه که اسم مستعار گروه خواننده‌های معروف دهه ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰ است به معنی سوسک هم می‌باشد.

حرف‌های هر میون ناراحت شده است. او و جینی روی لبه تخت نشسته بودند و لبخند بر لب شاهد جروبحث دوستانشان بودند.

هر میون گفت: «همه اونایی که توی کافه بودند حداقل یک نگاه کنجکاو به ما انداختند... طولی نمی‌کشه که یه نفر بالاخره هری رو می‌شناسه.» و با انگشت هری را نشان داد.

هری چنان که گویی ناگهان چیزی به یادش افتاده باشد صاف نشست. گفت: «راست میگی... چه بسا که ولده‌مورت در اینجا جاسوسی داشته باشه. اون نمیدونه که دامبلدور تا چه اندازه در مورد هورکراکس‌هاش اطلاعات داشته، بنابراین بعید نیست که تمام احتمالات رو در نظر داشته باشه.»

جینی گفت: «حق با توست... باید خیلی مواظب باشیم...» و به تقلید از مودی همراه با لبخند گفت: «احتیاط و مراقبت دائمی!»

هری متفکرانه سر تکان داد و گفت: «تا وقتی متوجه حضورمون نشدن، به جستجو ادامه میدیم... بعد دوباره خودمون رو توی کوچه دیاگون نشون میدیم تا اگه کسی مواظب رفت و آمدهای ماست نتونه چیزی سر در بیاره. پدرت میتونه در خبر کردن مطبوعات و کشوندنشون به اونجا کمک کنه.»

هر میون با لحنی رئیس‌مآبانه گفت: «هری، تو و ران یه سر به موزه بزنید؛ جینی و من جاهای دیگه رو می‌گردیم.»

هری و ران تمام روز را در موزه روونا رون‌کلاو گذراندند. پیدا کردنش مشکل نبود و همان‌طور که هری حدس زده بود، تمامی دهکده در اطراف آن بنا شده بود. اما در پایان روز، هری احساس نکرد که روز مفیدی بوده است. شاید هم دلیلش این بود که چیز چندانی دربارۀ بنیان‌گذاران هاگوارتس نمی‌دانست. احساس می‌کرد که دارند در انبار کاه به دنبال یک سوزن می‌گردند.

چیزی را پیدا نکرد که در هیچ یک از عکس‌هایی که از او دیده بود همراه او

بوده باشد و در هیچ کدام از کتاب‌هایی که ورق زدند اشاره‌ای به چیز مهمی نداشت که بتواند به عنوان هورکراکس مورد استفاده باشد.

با هر دو دست موهای بسیار نامرتبش را چنگ زد و کتابی را که پیش رو داشت به هم کوبید و بست. احساس می‌کرد دارند وقت تلف می‌کنند. آنچه به دنبالش بودند لزومی نداشت که چیز مهمی باشد؛ فقط باید به رون‌کلاو تعلق داشته باشد. شک داشت که بتوانند چیز مکتوبی در مورد فنجان هافلپاف نیز پیدا کنند؛ ولی این مسأله مانع از این نشده بود که ولده‌مورت از آن به عنوان هورکراکس استفاده نکند.

ران با چشمان خون‌گرفته و خسته پرسید: «چیزی پیدا کردی؟»

هری نفس عمیقی کشید و گفت: «فایده‌ای نداره... هر چیزی میتونه باشه.»

ران گفت: «حتی اگه چیزی پیدا کنیم که فکر کنیم می‌تونسته مورد استفاده باشه، باز هم چیزی در مورد مخفیگاهش به ما نمیگه... ما تمام روز رو جستجو کردیم و بدتر از همه این که من مرتب فراموش می‌کنم که اصلاً دنبال چه چیزی به اینجا اومدم. از گرسنگی دارم میمیرم.»

هری که شکم خودش نیز به قاروقور افتاده بود، تصمیم گرفت جستجو را متوقف کند و گفت: «پاشو بریم... بیا به مهمون‌خونه برگردیم و یه کمی غذا سفارش بدیم. شاید دخترا شانسشون بهتر بوده باشه.»

حافظه ران روز به روز بهتر شده بود، اما هنوز هم مواردی بود که فراموش می‌کرد. هری نمی‌خواست به او زیاد فشار بیاید. به دنبال ران از در بیرون رفت. اما به محض این که پایشان را بیرون گذاشتند، آستین ران را گرفت و او را به داخل نزدیک‌ترین کوچه کشاند.

ران با لحنی اعتراض‌آمیز گفت: «چه کار دا...»

ولی هری دستش را روی دهان او گذاشت و او را به پشت تعدادی ظرف

بزرگ زباله کشاند.

همان طور که با سر به طرف خیابان اشاره می‌کرد، انگشتش را روی لب‌هایش گذاشت و گفت: «هیس!»

یک جادوگر غول‌پیکر، با موهای بور و چهره‌خشن، با گام‌های آهسته در ابتدای کوچه ظاهر شد. چشمان ریزش جلوی مغازه‌ها و گوشه و کنار کوچه را کاویدند. به نظر می‌رسید که دنبال چیزی می‌گردد.

ران چشمانش را تنگ کرد و دقیق‌تر شد و پرسید: «اون کیه؟... من یه جایی دیدمش!»

هری به ران اشاره کرد تا صدایش را پایین بیاورد و آهسته گفت: «اون شب... روی برج نجوم همراه مالفوی بود.» و همچنان چشمانش را روی مرگخوار موبور ثابت نگه داشت.

مرد خشن چهره، چنان که گویی می‌داند که کسی او را زیر نظر دارد، ناگهان به سمت کوچه چرخید.

قلب هری فرو ریخت و عضلاتش منقبض شدند. محکم شانه ران را چنگ زد و آماده بود تا او را از سر راه طلسم‌ها دور کند. نفس خود را حبس کرده بود و صدای نفس کشیدن نسبتاً بلند ران را در کنار خود می‌شنید. نگران بود که صدای نفس کشیدن ران آنقدر بلند باشد که مرگخوار آن را بشنود. کوچه نیمه‌تاریک بود. همین نزدیکی غروب آفتاب سایه‌های بیشتری را در کوچه به وجود آورده بود که هری و ران می‌توانستند خود را در پناه آنها مخفی نگه دارند. اما اگر مرد تصمیم می‌گرفت وارد کوچه شود محال بود که آنها را نبیند. هری به خاطر جا گذاشتن شنل نامرئی در مهمانخانه، به خود لعنت فرستاد.

مرگخوار غول‌پیکر چوب جادویش را بیرون کشید و زیر لب گفت: «لوموس!» و نوک چوب جادو روشن شد. فریاد زد: «کی اونجاست؟... خودتو نشون بده وگرنه با خشم ارباب تاریکی رو به رو می‌شی.»

وقتی او شروع کرد به جلو آمدن در طول کوچه، چشم‌های ران گشاد شدند.

مرد با هر قدمی که برمی‌داشت قوطی‌هایی را که کف کوچه افتاده بود با لگد به اطراف پرتاب می‌کرد.

هری می‌دانست که راهی برای پنهان ماندن از دید او وجود ندارد. چوب جادویش را در دست می‌فشرد. آرزو می‌کرد کاش می‌دانست جینی و هرمیون کجا هستند. ناگهان فکری به مغزش خطور کرد. او تا آن زمان در طلسم‌های بی‌کلام چندان ماهر و موفق عمل نکرده بود، ولی حداقل ارزش امتحان را داشت... او همیشه تحت فشار بهتر عمل می‌کرد.

خودش و ران را تحت پوشش چوب جادو قرار داد و درست قبل از آن که مرگخوار به نقطه‌ای که آنها پشت ظروف زباله مخفی شده بودند برسد، یک طلسم ناپدید شدن اجرا کرد. احساس کرد سرمایی مطبوع در پشتش دوید که به او نشان می‌داد موفق شده است.

چند دقیقه‌ای صبر کرد تا مرگخوار از آنها دور شود و سپس بازوی نامرئی ران را چسبید و او را به دنبال خود از کوچه بیرون کشید.

وقتی به مهمانخانه رسیدند، هری باز هم بدون کلام، طلسم را از روی خودش برداشت.

ران گفت: «هری، واقعاً عالی بود! تو از کجا یاد گرفتی؟ فکر می‌کردم تو هنوز با طلسم‌های بی‌کلام مشکل داری... احساس عجیبی داره، مگه نه؟»

هری شانه بالا انداخت و گفت: «فقط تمرین... حالا بیا بریم بالا ببینیم دخترها برگشتن یا نه... امیدوارم اونا با مشکلی روبه‌رو نشده باشن.»

وقتی وارد اتاق شدند، هر دو دختر را منتظر یافتند و از قیافه‌های عصبانی آنها متوجه شدند که زمان زیادی را در انتظار گذرانده‌اند.

جینی پرسید: «شما تا حالا کجا بودید؟» و پای خود را در تشابهی چشمگیر با مادرش به زمین کوبید.

هرمیون با عصبانیت گفت: «ما که از نگرانی جون به سر شدیم...» و

دست‌هایش را چنان مشت کرده و در دو طرفش نگه داشته بود که هری فکر کرد او نیز به خوبی از عهده تقلید خانم ویزلی برآمده است. «از این به بعد، باید در زمان‌های معین با همدیگه تماس داشته باشیم تا بدونیم چه موقع باید نگران باشیم.»

ران ابرو در هم کشید و گفت: «آره... یعنی باید نگرانی‌ها مون رو هم زمانبندی کنیم؟... باید اینو در صدر فهرست اولویت‌ها مون قرار بدیم!» هری که می‌دانست ران خود را به دردسر بزرگی انداخته است خاموش ماند. گاهی دوست او نمی‌دانست که چه زمانی جلوی زبان خود را بگیرد.

رنگ هرمیون سرخ شد. با خشم گفت: «بله؛ اولویت بالایی داره چون ما نمی‌دونستیم دچار دردسر شدید یا نه. و نمی‌دونستیم که باید کمک بخواهیم یا نه. اگر من یا جینی بودیم که این همه مدت غیمون زده بود، شما خوشتون می‌اومد؟»

ران که رفته‌رفته داشت عصبانی می‌شد گفت: «خب، ما می‌رفتیم دنبالتون می‌گشتیم.»

جینی به میانجی‌گری برخاست و گفت: «خیلی خب، خیلی خب... دیگه جروب‌بحث کافیه! شما دو تا می‌تونید بعداً دعوا کنید. فعلاً من می‌خوام بدونم چه اتفاقی افتاده.»

هری گفت: «نزدیک موزه به سختی تونستیم یه مرگخوار رو قال بذاریم. فکر نکنم که می‌دونست ما هستیم؛ ولی به طور قطع، متوجه شده بود که کسی اونجاست. این منطقه به طور قطع تحت نظره.»

هرمیون در حالی که شانه خود را می‌مالید گفت: «که نشونه خوبیه... درسته؟ اگه ولده‌مورت نگران باشه که تو چیزی در اینجا پیدا خواهی کرد، پس احتمالاً اونچه که به دنبالش هستیم به رون‌کلاو تعلق داشته.»

هری شانه بالا انداخت و گفت: «شاید... ولی من که در اینجا پیشرفتی

نمی‌بینم. ران و من تمام روز رو در موزه به هر دری زدیم ولی هیچ چیز پیدا نکردیم.»

هرمیون گفت: «من که اینطوری فکر نمی‌کنم.»

ران که همچنان کمی ناراحت به نظر می‌رسید پرسید: «چطور مگه؟ مگه چیزی پیدا کردی؟»

هرمیون گفت: «چیز خاصی که نه؛ ولی در هر عکس یا توصیفی که پیدا کردیم همیشه جواهرات همراه داره. جواهرات به آسونی از نسلی به نسل بعد منتقل میشه و از استحکام کافی برای دوام برخورداره. شرط می‌بندم اگه چیزی از رون‌کلاو باقی مونده باشه، اون چیز یا چیزا جواهرآلات هستن.»

سپس رو به هری کرد و گفت: «هری یه روز دیگه اینجا به من فرصت بده... هنوز چند تا مغازه دیگه مونده که می‌خوام بهشون سر بزنم. اگه بتونیم مشخص کنیم که چه قطعه جواهریه که بیشتر از همه براش ارزش قائل بوده، مسلماً پیشرفت بزرگی نصیبمون شده.»

هری سرش را به نشانه تأیید تکان داد و گفت: «باشه... من با آقای ویزلی تماس می‌گیرم و ازش می‌خوام یه جور یه مطبوعات خبر برسونه که من دو روز دیگه در کوچه دیاگون هستم. به این وسیله حتی اگه مرگخوارها حدس زده باشند که من اینجا هستم، فکر اون‌ها رو منحرف می‌کنه.»

هری کوله‌پشتی خود را باز کرد و آینه را بیرون آورد. بعد از این که چند بار روی آن، ها کرد تا به اندازه کافی مه گرفته شد، گفت: «آقای ویزلی!»

برای چند لحظه هیچ اتفاقی نیفتاد. هری آماده شد تا دوباره کارش را تکرار کند که چهره نگران آقای ویزلی ظاهر شد.

«هری؟... شماها حالتون خوبه؟»

هری جواب داد: «ما حالمون خوبه آقای ویزلی... همه ما حالمون خوبه.»

جینی از بالای شانه هری نگاهی به آینه انداخت و گفت: «سلام بابا.»

آرامش به چهره آقای ویزلی بازگشت. دوباره همان چهره بشاش را پیدا کرد. گفت: «خوشحالم که صداتونو می شنوم. سلام جینی... مادرت از نگرانی درمیاد. چه کار می تونم براتون بکنم؟»

هری گفت: «ما پس فردا در کوچه دیاگون خواهیم بود. فکر می کنید بشه به رابط مطبوعاتی خودتون خبر بدید؟»

چهره آقای ویزلی در هم رفت. گفت: «اه... ببینم چه کار می تونم بکنم هری.» هری که متوجه تغییر حالت او شده بود پرسید: «چی شده آقای ویزلی؟» آقای ویزلی آهی کشید و گفت: «چند تای دیگه از گزارشگرایی که منتقد وزارتخونه و هر نوع صلح و سازش با همون که می دونیم بودن مفقود شدن. بیشتر اونایی که مفقود شدن، به نوعی با فرقه همدردی می کردن.»

هری با ناراحتی پرسید: «مفقود شدن؟ شما فکر می کنید ولده مورت نقشی در این ماجرا داشته؟»

«نه، فکر نمی کنم. هیچ علامت تاریکی بر فراز هیچ یک از خونه های اونا ظاهر نشده و مرگخوارها این روزها خیلی اصرار دارن که علامت خودشون رو در سراسر بریتانیا به نمایش بذارن.»

هرمیون که او نیز از بالای سر هری گردن می کشید تا آقای ویزلی را ببیند گفت: «ولی شاید عمداً باقی نداشتن. یعنی این که شاید می خواستن این اقدامشون جلب توجه نکنه و مخفی بمونه و به همین دلیل علامت سیاه رو باقی نداشتن، نمی شه؟»

آقای ویزلی در حالی که سرش را می خاراند گفت: «البته میشه ولی فکر نکنم این طور باشه. چند تا از مقامات وزارتخونه هم بودن که با آمبریج مخالف بودن و اونا هم مفقود شدن. آمبریج داره چنگال هاش به دور قدرت رو محکم تر می کنه و هر کسی رو که باهاش مخالفت می کنه بهش برچسب خیانت می زنه.»

ران غرید: «خفاش پیرا!»

جینی با ابروهای در هم کشیده گفت: «بابا... مواظب خودت باش. اون سادیسم داره. دیدی که با دست هری چه کار کرد؟»

آقای ویزلی به طور خیلی جدی گفت: «عزیزم، من با روش های اون کاملاً آشنا هستم. نگران من نباش. شماها فعلاً باید مواظب خودتون باشید. من نگرانم که مرحله بعد که مشکلی پیش بیاد چه خواهد شد و ترجیح می دم که شما چهار تا در اون حوالی نباشید.»

هری پرسید: «چطور مگه؟... مگه چیز دیگه ای هم اتفاق افتاده؟»

آقای ویزلی ابروهایش را در هم کشید و با اندوه گفت: «یه بخشنامه دیگه امروز صادر شد که آرورها در رویارویی با مرگخوارها چگونه باید عمل کنن. آمبریج به شدت سعی داره به همون که می دونیم نشون بده که اینقدر خط قرمز به وجود آورده که تقریباً برای آرورها غیرممکنه در بحرانها بتونن دست به اقدام بزنن. اولین حمله ای که بعد از اجرای این بخشنامه انجام بشه فاجعه آمیز خواهد بود.»

هری زیر لب گفت: «چه عالی!... خیلی خب، آقای ویزلی. شما فقط لطف کنید ترتیبی بدید که اینجا و اونجا شایع بشه که من دور روز دیگه در کوچه دیاگون خواهم بود.»

آقای ویزلی قبل از این که تصویرش محو شود گفت: «باشه هری... مواظب خودتون باشید.»

صبح روزی که قرار بود به کوچه دیاگون بروند، هری با نوعی احساس آرامش از خواب بیدار شد. اما به محض این که چشم باز کرد، نگرانی هایش دوباره به سراغش آمدند. هر چه به پیدا کردن آخرین هورکراکس مخفی نزدیک تر می شد، به گرفتن تصمیمی دردناک هم نزدیک تر می شد. گاه این فکر در ذهنش نقش می بست که شاید به خاطر عقب انداختن آن تصمیم بزرگ است

که به طور ناخودآگاه یافتن اطلاعات پیرامون رون‌کلاو را به عقب می‌اندازد. می‌دانست که باید این کار را بکند، اما فکر آن هم پشتش را می‌لرزاند. زندگی هیچ‌گاه برای او آسان نبوده است، ولی فکر از دست دادن آن - و به خصوص جینی - نیز بیش از آنی بود که بتواند تحمل کند.

پروفسور دامبلدور به او گفته بود که بزرگ‌ترین امتیاز و بزرگ‌ترین قدرتش نیروی عشق است. هری در واقع نمی‌دانست که این قدرت چگونه او را در شکست دادن ولده‌مورت یاری می‌کند، ولی می‌دانست که نیروی عشق به او احساسی می‌دهد که تا آن زمان تجربه نکرده بود. شاید همین احساسی که جینی در وجود او به وجود می‌آورد - تمایل شدید به زندگی کردن - همان چیزی بود که در نبرد پایانی به کمک او می‌آمد.

می‌دانست که ولده‌مورت به شدت از مرگ می‌ترسد. علت علاقه او به زندگی ترس شدیدی بود که از دنیای بعد از مرگ داشت و نه این که زندگی چیزی زیبا به او ارزانی می‌کرد. هری برای تام ریدل به نوعی احساس تأسف می‌کرد که هرگز احساس فوق‌العاده عشق کسی مانند جینی را در زندگی تجربه نکرده بود.

اما اگر این احساس حتی به هری کمک می‌کرد که در پایان، ولده‌مورت را شکست دهد، باز هم مشکلی آن بخش از روح ولده‌مورت را که در وجود او آشیانه کرده بود حل نمی‌کرد. می‌دانست که حق با هر میون است - اشیای حاوی تکه‌های روح ولده‌مورت پس از نابودی هورکراکس همچنان سالم و دست نخورده برجا می‌مانند. تمام آن اشیاء، به جز گردن‌آویز را که پیچیده به دور گردن برزخی به قعر دریاچه رفته بود، در اختیار داشت که استدلال هر میون را به اثبات می‌رسانند. و هری دیده بود که گردن‌آویز نیز پیچیده به دور گردن برزخی کاملاً سالم باقی مانده بود.

با وجودی که می‌دانست آن اشیاء همه سالم ماندند - هر چند کهنه - اما هر

چه فکر می‌کرد عقلش به جایی نمی‌رسید که چگونه می‌تواند هورکراکسی را از جسم خود بیرون بکشد بدون این که به زندگی خود پایان ندهد. دستبند نخی دور مچش را کشید و دوباره روی پوست خود رها کرد. برخورد سنگ دریایی روی پوست دستش نوعی گرما و آرامش به او داد.

هری آهی کشید. تصویر پرده‌ای که سیریوس را از او گرفته بود در ذهنش مجسم شد. نمی‌دانست که آیا دردناک است یا نه. فکر استفاده از پرده ذهن او را به خود مشغول کرده بود. اما نمی‌خواست ران و هر میون، و به خصوص جینی، را با همان کابوس‌هایی که خود با از دست دادن سیریوس داشت پشت سر باقی گذارد.

نگاهی به دوستانش انداخت که در خوابی عمیق فرو رفته بودند. با مشاهده ران که با دست‌هایی باز و به پشت خوابیده و تقریباً تمام تخت را اشغال کرده بود خنده‌اش گرفت.

هر چه بیشتر زمان می‌گذشت، هری بیشتر احساس می‌کرد که باید برای هر یک از دوستانش یک نامه خداحافظی بنویسد و برایشان توضیح دهد که دوستی و وجودشان تا چه اندازه برای او باارزش بوده است. اگر خودش چنین چیزی را از سیریوس دریافت کرده بود شاید بهتر می‌توانست با فقدان او کنار آید. اما از طرفی، می‌دانست که به هیچ‌وجه قادر نخواهد بود احساساتش برای دوستانش را در قالب الفاظ درآورد. از طرفی، مکتوب کردن افکارش باعث می‌شد که همه چیز حقیقی‌تر... و قطعی‌تر شود.

بی‌اختیار به خود لرزید.

در این لحظه، ران چنان که گویی کابوسی دیده باشد، از خواب پرید و دست‌های خود را دور گردن هری حلقه کرد. هری ابتدا فریاد زد: «ران چه کار می‌کنی؟»

اما ران گوشش بدهکار نبود. جینی و هر میون هر دو از خواب پریدند. سعی

کردند هری را از چنگ ران بیرون آورند. بالاخره جینی گوش ران را گرفت و محکم کشید. و او گردن هری را رها کرد. هری همچنان که سعی داشت نفس خود را باز یابد، شروع به مالیدن گردن خود کرد. با ناراحتی پرسید: «ران، این چه کاری بود؟»

ران که گویی تازه متوجه شده است که چرا عصبانی بوده گفت: «تو داشتی چه کار می کردی؟»

هری که اکنون از جا بلند شده و دست هایش را مشت کرده بود فریاد زد: «من هیچ کاری نمی کردم. و تو هم به طور قطع در وضعیتی نبودی که ببینی من کاری می کنم یا نه. حتماً خواب دیدی!»

ران با حالتی بهت زده گفت: «یعنی من خواب دیدم... ولی فکر کردم...»
هری که به شدت رنجیده خاطر شده بود، حوله اش را برداشت و در حالی که به طرف در می رفت، گفت: «من میرم به دوش می گیرم و سعی می کنم که در سر راهم توی خواب کسی ظاهر نشم!»
هرمیون گفت: «هری...»

ولی هری اعتنایی به او نکرد و در را پشت سرش محکم به هم کوبید. می دانست که رفتارش کمی غیرمنطقی است، اما واقعاً ناراحت بود. اگر چنین چیزی را از دیگر برادران ویزلی دیده بود، برایش قابل درک بود؛ اما چنین انتظاری را از ران نداشت. ران او را خوب می شناخت و به خوبی از عواطف هری نسبت به جینی آگاه بود.

بعد از ظهر آن روز، قدم به کوچه دیاگون گذاشتند. تمام صبح را هری و ران با هم حرف نزده بودند. جینی و ران نیز با هم حرف نمی زدند و این وسط هرمیون شده بود میانجی همه. هری از این که مهمانخانه را ترک می کردند خوشحال بود. در آنجا که بودند احساس زندانی بودن داشت.

کوچه دیاگون ساکت تر از هر زمان دیگر بود. چندین مغازه دیگر بسته شده بودند. و تعداد مغازه هایی که تخته کوب شده بودند خیلی بیش از تعداد آن در آخرین باری بود که از آنجا دیدن کرده بودند. افراد کمتری هم در کوچه دیده می شدند. و آنهایی هم که آمده بودند همه به نظر شتاب زده و نگران به نظر می رسیدند و سعی داشتند کارهایشان را با حداکثر سرعت و حتی بدون نگاه کردن به یکدیگر انجام دهند.

هری مکان خاصی را برای حضورشان در اختیار آقای ویزلی نگذاشته بود. تصمیم داشتند از این آزادی کمیاب برای کمی پرسه زدن پشت و بترین ها استفاده کنند. اما هوا به شدت سرد بود، که باعث شد هری آرزو کند که کاش جای مشخصی را معین کرده بود. شنش را محکم تر به دور خود پیچید و پشت به باد به راه افتاد.

جینی در میان هیاهوی باد سردی که ناگهان وزیدن گرفته بود، فریاد زد: «بیاید بریم به سمت مغازه فرد و جورج. معمولاً اونجا جمعیت زیاده و احتمالاً خیلی سریع به نفر تو رو خواهد شناخت.»

ران در حالی که با خشونت بازوی هرمیون را گرفت و به راه افتاد، با اخم گفت: «موهاتو از تو پیشونیت بزن کنار... جای زخمت درست دیده نمی شه. اگه می خواهی دیده بشه مخفیش نکن.»

هری اخم هایش را در هم کشید، اما موی خود را کنار زد و ناگهان خود را بسیار آسیب پذیر حس کرد.

جینی شال گردنش را بالاتر آورد و تا بینی خود را پوشاند و به هری گفت: «محلش نذار... بدخلقیش خیلی طول نمی کشه.»

چهار نفری به سمت فروشگاه اسباب بازی های ویزلی به راه افتادند. با مشاهده تعداد مغازه های بسته حال بدی به هری دست داد. ترکیب ولده مورت و آمبریج داشت دنیای جادوگری را از هم می پاشاند. و بدتر از همه این که آنها به

آمبریج اجازه می‌دادند هر کاری می‌خواهد بکند.

جینی گفت: «هری، داری دستمو خُرد می‌کنی!» و بازویش را که در دست هری بود و او بدون توجه و غرق در افکارش آن را فشار می‌داد از دست هری بیرون کشید.

هری بی‌اختیار گفت: «معذرت می‌خوام جینی... حواسم نبود.»

جینی در حالی که دستش را ماساژ می‌داد گفت: «آره می‌بینم... چی باعث شده بود که این همه عصبانی بشی؟ از دست ران ناراحتی؟ اون فقط داشت ادای ران بودن رو در می‌آورد... گاهی کمی طول می‌کشد تا مغز کوچیک اون با بقیه بدنش هم خوانی پیدا کنه.»

هری چهره در هم کشید و گفت: «نه... خودمم نمی‌دونم چی آزارم میده! نمی‌دونم، یه چیزی درست نیست...»

در این لحظه، فرد سرش را از در فروشگاهش بیرون آورد و صدا زد: «آهای... ران، جینی!... بابا گفت که شاید امروز بعد از ظهر یه سری اینجا بزنید. چه خبر؟»

هری گردن کشید و نگاهی به داخل مغازه انداخت. تعدادی مشتری در فروشگاه دیده می‌شد، ولی اصلاً شباهتی به جمعیتی که در آخرین دیدارشان از اینجا دیده بودند، نداشت. پرسید: «کاسبی چطوره؟»

فرد شانه بالا انداخت و گفت: «کمی راکد شده، ولی فروش پستی بالا گرفته. مردم می‌ترسن از خونه‌هاشون بیرون بیان.»

جورج نفس عمیقی کشید و گفت: «احتمالاً خیر در همینه!... وگرنه این یارو آمب آمب ممکنه یه بخشنامه صادر کنه و بگه خرید از اینجا ممنوعه.»

ران، جینی و هری به توهینی که جورج کرده بود خندیدند و حتی گوشه دهان هر میون هم کمی جیبید.

فرد در حالی که چانه‌اش را می‌خاراند گفت: «ما دقیقاً در فهرست افراد

محبوبش جا نداریم. من که نمی‌تونم تصور کنم که کسی عاشق ما نباشه، شما می‌تونید؟»

جینی گفت: «پنسی و آیریس به نظر نمی‌رسه خیلی براتون تره خرد کنن.» فرد ابرو درهم کشید و رویش را برگرداند.

جورج گفت: «بابا گفت که شما لازم دارید در ملاء عام دیده بشید. مغازه بغلی قهوه و نوشیدنی داره و پنجره بزرگش همیشه بازه. می‌تونیم بریم اونجا و یه قهوه دور هم باشیم.»

هری گفت: «باشه موافقم.»

جورج رو به ساحره زیبایی که پشت دخل ایستاده بود کرد و گفت: «می‌تونی چند دقیقه‌ای مواظب مغازه باشی شانون؟»

دخترک با سر جواب مثبت داد و دوقلوها پیشاپیش بقیه از فروشگاه خارج شدند.

جینی پرسید: «اون کیه؟... جدیده؟»

فرد گفت: «آره... مرتب کارمند از دست می‌دیم. حدس می‌زنم بعضی از او‌نا توسط وزارتخونه تحت فشار قرار می‌گیرن تا ارتباطشون رو با ما قطع کنن. ظاهراً آمب آمب از ما دلخوره... شانون کمی عصبی مزاجه؛ ولی جورج ازش خوشش میاد.»

جورج کمی سرخ شد و سعی کرد از آنها فاصله بگیرد.

پیدا کردن یک میز بزرگ در کنار پنجره چندان مشکل نبود، چون کافه‌تريا تقریباً خالی بود. تازه قهوه سفارش داده بودند که تمام فروشگاه در اثر نیروی یک انفجار در پایین خیابان به لرزه درآمد.

هر میون حیرت‌زده پرسید: «این دیگه چی بود؟»

فرد در حالی که از جا بلند می‌شد تا از پنجره بیرون را نگاه کند گفت: «نمی‌دونم... و انفجار دوم او را به زمین کوبید. فنجان‌های قهوه روی میزها

شروع به لرزیدن کردند و هری صدای شکستن چیزی را از آشپزخانه شنید. مشتریان فروشگاه وحشت زده به یکدیگر نگاه کردند، گویی می خواستند تصمیم بگیرند یا به فرار بگذارند یا نه. هری در همان حال که به فرد کمک می کرد تا از جا بلند شود، نگاهی به بیرون انداخت. در کمال وحشت مشاهده کرد که نیمی از خیابان در آتش می سوزد. مرگخوارها دسته جمعی و بدون برخورد با هیچگونه مقاومتی در خیابان پیش می آمدند و سر راهشان طلسم های انفجاری به سمت مغازه های مختلف می فرستادند. به نظر رسید که آنها به سمت فروشگاه های اطراف گرینگات می رفتند.

هری به طرف دوستانش برگشت. پیشخدمت میز آنها پشتش را به پیشخوان چسبانده بود و از ترس قدرت حرف زدن نداشت.

هری از او پرسید: «اینجا شبکه آتش دارید؟»

دخترک فقط با چشمان گشاد شده از ترسش به او نگاه کرد.

هری این بار با ملایمت، ولی قاطعانه، پرسید: «گوش کن... شما در اینجا یک شبکه فعال آتش دارید؟»

دخترک فقط با سر جواب مثبت داد.

هری این بار با صدای بلندتر گفت: «پس زود باش!»

دخترک از جا پرید و نگاهی وحشت زده به هری انداخت و در حالی که شان هایش کمی می لرزیدند، به سمت آشپزخانه دوید. هری به طرف در برگشت و هرمیون را دید که کنار در ایستاده و بیرون را نگاه می کرد.

«هرمیون، تو به فروشگاه دوقلوها برو و از شبکه آتش اونا به فرقه خبر بده. مواظب باش و چشماتو باز نگه دار... هنوز به این طرف نیومدن، ولی اگر بیان فکر می کنم فروشگاه فرد و جورج از اهداف اولیه اونا باشه. اگه از این طرف اومدن، شانون رو هم بردار و فوراً خارج شو.»

هرمیون با سر جواب مثبت داد و قبل از این که از در خارج شود، نگاهش

برای لحظه ای کوتاه با نگاه ران تلاقی کرد.

ران گفت: «مواظب خودت باش!»

جورج پرسید: «هری، می خواهی ما چه کار کنیم؟»

هری در حالی که چوب جادویش را محکم در دست می فشرد گفت: «باید سعی کنیم جلوشونو بگیریم تا کمک از راه برسه. جینی، این مشتریا رو در داخل نگه دار. اگه مرگخوارها به این طرف اومدن، از در عقب اونا رو فراری بده.» کلمه مرگخوارها به معنوی مشتریان فروشگاه کاملاً فهماند که در بیرون چه خبر است. چند نفر جیغ کشیدند و همه از روی صندلی ها تقریباً به هوا جستند و به طرف در دویدند.

هری جلوی در ایستاد و مانع از خروج آنها شد و گفت: «گوش کنید... در حال حاضر، اینجا جاتون امن تر از بیرونه. باید آرامش خودتون رو حفظ کنید. به زودی کمک از راه می رسه.»

مشتریان با نازاحتی دوباره روی صندلی های خود نشستند و با ترس و وحشت، گاه به هری و گاه به پنجره نگاه می کردند.

جینی گفت: «هری، من اینجا نمی مونم.»

هری به طرف او نگاه کرد و متوجه شد که محال است بتواند با او مخالفت کند. در چهره اش عزم و اراده ای آهنین می دید و چشمانش برق می زدند.

جینی با عصبانیت گفت: «اگه سعی کنی متو اینجا جا بذاری، دو قدم پشت سر تو از این در میرم بیرون. من می تونم گلیم خودمو از آب بیرون بکشم و شما چهارتایی حریف اون همه مرگخوار نیستید. شما به هر کمکی، هر چقدر هم که ناچیز باشه، احتیاج دارید.»

هری می دانست که حق با جینی است. او به کمک احتیاج داشت. و جینی هم می توانست از خود محافظت کند. اما دانستن این مطالب چیزی از خواسته سمت مردانه مغز او، که می خواست از وی حمایت کند، نمی کاست. لبش را به

دندان گزید و پس از لحظه‌ای تفکر، بالاخره به سمت در به راه افتاد و زیر لب با خشونت گفت: «خیلی خب... پس دنبال من بیا و از من فاصله هم نگیر.»

ران گفت: «هری!... تو نمی‌تونی اجازه بدی که اون بیاد. ممکنه آسیب ببینه.»
جینی برادرش را به کناری هل داد و گفت: «خفه شو ران!... در آخرین دو باری که توی دردسر افتادیم، این من بودم که کمک کردم تو رو بیرون بیاریم.»
دوقلوها وقتی از سر راه جینی کنار می‌رفتند لبخند خود را فرو خوردند. آنها نیز چوب جادویشان را بیرون آوردند و به دنبال جینی از در بیرون رفتند. هری به سرعت به آنها پیوست و ران تنها کسی بود که در فروشگاه ماند... که او نیز غرولندکنان به راه افتاد.

ران گفت: «هری!»

هری حرف او را قطع کرد و گفت: «فعلاً وقت برای این حرفا نداریم. همه باید کنار هم باشیم. بهتره سمت راست خیابون رو بگیریم، چون سایه‌های بیشتری وجود داره. فعلاً مرگخوارها حواسشون به تخریبه... به نظر نمی‌رسه که انتظار مقاومت داشته باشن. وقتی به اندازه‌کافی به اونا نزدیک شدیم که مطمئن شدیم طلسم‌هامون بهشون اصابت می‌کنه، باید ابتدا پوشش کافی داشته باشیم... فهمیدید؟»

همه آنها با چهره‌های عبوس، ولی مصمم، با حرکت سر جواب دادند.

هری دولا دولا پیشاپیش آنها در خیابان، که ناگهان برهوت شده بود، به راه افتاد. چند انفجار دیگر در فواصلی بسیار اندک زمین را به لرزه درآورد. صدای خنده و جوک‌های وقیح مرگخوارها را می‌شنید. اما صرف نظر از اینها، خیابان به طرز وهمناکی ساکت بود. کمتر از یک ساعت قبل که در این خیابان قدم گذاشته بودند تعدادی مشتری در خیابان پراکنده بودند و بعضی مغازه‌ها هم باز بودند. اما حالا، اینجا بیشتر به یک شهر ارواح شباهت داشت. هری فکر کرد که همه به داخل ساختمان‌ها پناه برده‌اند.

وقتی به اولین فروشگاه مشتعل رسیدند، هری گرمای آتش را روی پوست صورت خود حس کرد. هر چه به بانک نزدیک‌تر می‌شدند به نظر می‌رسید درجه حرارت هوا بالاتر می‌رفت. دود غلیظی فضا را پر کرده بود و به سختی می‌شد ببینی در اطراف بانک چه می‌گذرد. با سر به سمت یک کوچه باریک، که چند سطل زباله در آن پراکنده بود، اشاره کرد و ویزلی‌ها پشت سطل‌های زباله سنگر گرفتند.

ران زیر لب گفت: «دوباره به آشغال‌دونی اومدیم!»

همزمان با درخشش یک نور سبز رنگ، فرد فریاد زد: «ران، بشین زمین!» و کمر بند ران را از پشت گرفت و او را به طرف زمین کشاند.

صدای مبهم فریادها و طلسم‌ها از خیابان پیش رویشان به گوش می‌رسید. فرد برادرش را به پشت ظروف زباله کشاند.

ران که کمی منگ به نظر می‌رسید گفت: «اوه... چیزی نمونده بود... ممنون فرد.»

صدای خشتی در خیابان فریاد زد: «یه نفر رو دیدم که از این طرف رفت.»
در این لحظه، صدای ترق ترق ناشی از ظاهر شدن در هوا پیچید. تعدادی ساحره و ساحر، ملبس به یونیفرم‌های وزارتخانه، وارد صحنه شدند. برق طلسم‌هایی که پرتاب می‌شد روشن‌تر و شدیدتر شد.

هری فریاد زد: «استیویفای!»

یک باریکه نور سرخ از چوب جادوی او بیرون جهید و مرگخواری را که او را تا کوچه تعقیب کرده بود بر جای خود میخکوب کرد. هری از کنج ساختمان نگاهی به خیابان انداخت. آروهای وزارتتی را دید که پخش می‌شدند و در طول خیابان و در دو طرف آن سنگر می‌گرفتند. مرگخوارها طلسم‌های نیرومند و شدیدی به طرف آنها می‌فرستادند و چند ثانیه‌ای بیش طول نکشید تا هری متوجه شد که آروها جواب آتش آنها را نمی‌دهند.

وحشت زده از این که می دید آرورها در حال سلاخی شدن هستند، بدون این که مخاطب خاصی داشته باشد، پرسید: «اونا دارن چه کار می کنن؟»
جینی از پشت سرش آهسته پرسید: «چی شده؟»

هری حیرت زده گفت: «آرورها از راه رسیدن، ولی هیچ طلسمی صادر نمی کنن... مرگخوارا اینجا رو به میدون تاخت و تاز خودشون تبدیل کردن.»
هری از همان جایی که ایستاده بود دید که سرپرست آرورها چند بار سعی کرد با مرگخوارها مذاکره کند. بیشتر مرگخوارها روی پله های جلوی گرینگات جمع بودند. هری با مشاهده تعدادی مرگخوار که با استفاده از طلسم لوی کوربوس اجساد مرده آرورها را در هوا آویزان نگه داشته بودند، خونس به جوش آمد.

جورج که عضلات صورتش در اثر خشم در هم بافته شده بود فریاد زد: «استیو پینای!» و یکی از مرگخوارهایی که اجساد آرورها را در هوا به نمایش گذاشته بود، روی زمین افتاد؛ اما قربانی او نیز با صدای بلندی با زمین برخورد کرد. طلسم بی حس کننده جورج بقیه مرگخوارها را متوجه موقعیت آنها کرد و بارانی از طلسم های مختلف در و دیوار کوچه تنگ محل اختفای آنها را به لرزه درآورد.

هری، در حالی که جینی را از سر راه خود به کناری هل می داد، فریاد زد: «عقب برید... عقب نشینی کنید.»

ران، فرد و جورج در یک سمت کوچه پناه گرفته بودند و هری و جینی در سمت دیگر. اگر مرگخوارها حمله انبوهی به آنها می کردند آنها گیر می افتادند و راه فراری نداشتند. هری به سرعت نگاهی به اطراف انداخت و بالاخره یک نردبان فلزی فرار اضطراری را چند متر بالاتر از سر خود مشاهده کرد.
ناگهان صدای ترق بلندی در چند متری خود شنید و به دنبال آن چندین صدای ترق دیگر شنیده شد.

مودی و هستیا جونز در کنار او ظاهر شدند. مودی پرسید: «پاتر، وضعیت از چه قراره؟»

مودی و جونز چند طلسم با مرگخوارهایی که حمله ور شده بودند رد و بدل کردند. از زمان ورود دیگران به صحنه، این اولین طلسم هایی بود که به سمت مرگخوارها ارسال می شد. بیل و ساحره دیگری را که نمی شناخت دید که به ران و دوقلوها پیوستند. همه شروع کردند به ارسال طلسم به سمت پله های گرینگات. چند عضو دیگر فرقه نیز به آنها ملحق شدند.

هری در حالی که از یک شعاع ارغوانی رنگ که به سمت سرش آمد جاخالی می داد گفت: «اون آرورها هیچ طلسمی صادر نمی کنن! فقط سعی دارن با اونا مذاکره کنن...»

مودی دوتا از مرگخوارها را به زمین انداخت. سپس چوب جادویش را پایین آورد. آروری که دولا دولا به طرف آنها دویده بود با عصبانیت پرسید: «شماها دارید چه کار می کنید؟»

مودی با تمسخر گفت: «ما داریم جون ناقابل شماها رو نجات می دیم! چرا سعی نمی کنید جلوشونو بگیرید؟ اونا دارن از طلسم های نابخشودنی استفاده می کنن.»

در این لحظه، فریادهای آروری که قطعاً تحت طلسم کروشیاتوس بود مصداقی بر گفته مودی شد.

چشمان آرور برای لحظه ای برق زدند، ولی دوباره همان قیافه قبلی را به خود گرفت و گفت: «ما از دستورات جدید وزارتخونه تبعیت می کنیم که باید سعی کنیم برای این بحران به راه حل صلح آمیز برسیم.»

مودی گفت: «مسخره ست... اینم یکی دیگه از اقتضاحات آمبریجه.»

آرور با لحنی خشک و یکنواخت گفت: «ما دستور داریم... دستورات وزارت قاطعی که حق سرپیچی از اونا رو نداریم. به هیچ وجه نباید تا دریافت

علامت مناسب از فرمانده از هیچ طلسمی استفاده بشه.»

مودی پرسید: «خوب فرمانده شما کیه؟... مگه نمی‌بینه که افرادش دارن سلاخی میشن؟»

در این لحظه، کینگزلی شکلبولت که به طرفشان می‌آمد گفت: «داولیش...» نگاهش برای لحظه‌ای در جهت هری حرکت کرد، اما هیچ نشانه‌ای مبنی بر آشنایی از خود بروز نداد. رو به آروری که در کنار مودی ایستاده بود گفت: «قربان، بردفورد و هنسی هر دو از پا در اومدن، فرماندهی با شماست... می‌گید چه کار کنیم؟»

حالت چانه کینگزلی نشان می‌داد که به سختی توانسته است جلوی خود را بگیرد. دستش چوب جادو را محکم می‌فشرد، چنان که گویی به شدت سعی دارد جلوی خود را بگیرد که از آن استفاده نکند.

هری انعکاس رنگ‌های طلسم‌های مختلف را در گوشواره طلای کینگزلی می‌دید.

وقتی آرور درنگ کرد، هری گفت: «شما باید خودتون در مقابل اون مرگخوارها از خودتون حفاظت کنید... پیداست که بخشنامه دولورس حاصلی نداشته.»

نگاه مرد به طرف هری حرکت کرد و وقتی جای زخم پیشانی او را دید همانجا متوقف ماند. زیر لب ناسزایی گفت: «و سپس از میان دندان‌های به هم فشرده گفت: «به ما دستوری داده نشده که از داولیش سرپیچی کنیم... اون کله‌گنده‌های وزارتخونه اصرار دارن که ما از بخشنامه‌ها تابعیت کنیم.»

کینگزلی گفت: «ولی ما نمی‌دونیم که داولیش زنده است یا نه. و قربان، افرادمون دارن جون می‌دن.»

وقتی آرور همچنان تردید نشان داد، مودی با عصبانیت ناسزایی گفت و افزود: «خیلی خب... تو همون کاری رو بکن که باید و ما هم همون کاری رو

می‌کنیم که باید بکنیم... هری، خودتو به بالای اون پشت‌بوم برسون و بین می‌تونی مرگخواری رو که روی بالاترین پله گرینگات هستن هدف بگیری. به نظر می‌رسه که اونا فرماندهی رو در اختیار دارن.»

هری با سر جواب مثبت داد و با استفاده از چوب جادویش نردبان را پایین آورد و بازوی جینی را گرفت و پیشاپیش خود از نردبان بالا فرستاد. فلز نردبان بسیار سرد بود و هر بار که پله‌ای را با دست می‌گرفت، سوزش سرما را کف دست خود حس می‌کرد. در همان حال که بالا می‌رفتند، صدای مودی و شکلبولت را می‌شنید که همچنان داشتند با آرور بحث می‌کردند. دود غلیظ‌تر شده بود و هری دیگر توانست آنها را ببیند، اما شنید که آرور بالاخره تن به خواسته مودی داد.

هری نفس عمیقی به نشانه آرامش خاطر کشید. حداقل حالا تعدادشان بیشتر بود.

وقتی بالاخره آرورها شروع به نبرد واقعی با مرگخوارها کردند، فضا پر از سمفونی رنگ‌های طلسم‌های مختلف شد. درست زمانی که هری و جینی به سقف رسیدند و پای خود را از نردبان اضطراری بیرون گذاشتند، طلسمی به هوا فرستاده شد. علامت تاریکی آسمان بالای گرینگات را پوشاند. هری موجی از ترس را در پشت خود حس کرد. آن طلسم از روی زمین ارسال نشده بود. آهسته به طرف پشت سر چرخید و نگاهش در چشمان سرد و تیره مرگخواری که صورتش پشت نقاب پنهان بود دوخته شد. مرگخوار چوب جادویش را مستقیماً به سمت سینه هری نشانه رفته بود.

هرمیون پس از ارسال پیام به ستاد از جلوی بخاری بلند شد و با شانون، فروشنده مغازه اسباب‌بازی‌های ویزلی، که بالای سرش ایستاده بود رو به رو شد. او چند سال بزرگتر از هرمیون بود، اما در آن لحظه خیلی جوان‌تر به نظر

آمد. قطرات اشک از چشمان آبی زیبایش جاری بود و در همان حال که منتظر بود تا هرمیون به او بگوید که چه باید بکند، مرتب دست‌هایش را در هم قفل و باز می‌کرد.

هرمیون بی‌اختیار کلاه‌گیسش را صاف کرد و چند تار مو را دور انگشت خود پیچید و بی‌اختیار به این اندیشید که چقدر با موی خودش فرق دارد. اکنون که یک وظیفه خاص برای انجام دادن نداشت، ناگهان احساس تهی بودن می‌کرد. گفت: «شانون، همه چیز درست میشه... کمک در راهه.» و امیدوار بود که حرفش درست بوده باشد.

شانون دماغ خود را بالا کشید و با صدایی لرزان پرسید: «فرد و جورج کجا هستن؟»

چشمان هرمیون به سمت در چرخید و برای جلوگیری از ترس فزاینده‌اش مجبور شد نفس عمیقی بکشد و گفت: «اونا رفتن ببینن کمکی از دستتون برمیاد.»

شانون گفت: «چرا؟... اونایی که بیرونن پیروان اونن. اونا ممکنه کشته بشن!»
هرمیون با لحنی قاطع گفت: «اونا می‌تونن گلیم خودتونو از آب بیرون بکشن. قبلاً هم از این کارا کردن.»

در واقع، ترس شانون در اعصاب هرمیون تأثیر گذاشت. او اکنون کاری داشت که می‌توانست انجام دهد. حالا باید شانون را آرام نگه دارد و همین امر به خود او کمک می‌کرد تا آرامش خود را حفظ کند.

شانون گفت: «ولی اگه همون که می‌دونی اونجا باشه چی؟» و چشمانش تقریباً در حال بیرون زدن از حلقه بودند.

هرمیون لب خود را گاز گرفت و در دل دعا کرد که چنین نباشد. آنها هنوز آماده نبودند. به وقت بیشتری نیاز داشتند. هنوز یک هورکراکس دیگر وجود داشت که باید پیدا می‌کردند و هرمیون هنوز برنامه‌ریزی خود برای نجات هری

را کامل نکرده بود.

البته خیلی نزدیک شده بود، اما هنوز دقیقاً به جایی که می‌خواست نرسیده بود. سخت‌ترین قسمت، وادار کردن هری به موافقت با آن بود. اما هرمیون فکر می‌کرد که شاید جینی بهتر از او بتواند در هری نفوذ کند. هرچند هرمیون هیچ دوست نداشت به این امر اقرار کند، اما می‌دانست که هری خیلی راحت‌تر به حرف‌های جینی گوش می‌دهد. این امر دختر مسن‌تر گریفیندور را خیلی ناراحت می‌کرد. اما حقیقت همان بود و چاره‌ای جز اقرار به آن نداشت. به هر حال، اگر ولده‌مورت در میان مهاجمین باشد، تمام نقشه‌های به دقت طراحی شده‌ او نقش بر آب می‌شد؛ آنها هنوز آمادگی رویارویی با او را نداشتند.

افکار هرمیون به سمت ران معطوف شد. آن دو در تمام طول آن روز صبح با هم سرسنگین بودند و وقتی او از بقیه جدا شده بود، فرصت نکرده بود با ران خداحافظی کند. او از رفتار ران با هری عصبانی بود. ران گاهی به یک احمق کامل و غیرقابل تحمل تبدیل می‌شد. البته او قلب بزرگی داشت. او فقط می‌خواست از خواهر کوچکترش حمایت کند. مغز مردانه او هنوز قبول نکرده بود که جینی دیگر نه به حمایت او نیاز دارد و نه آن را می‌خواهد.

هرمیون برق رنجشی را که در چشمان هری ظاهر شده بود، دید. هرچند که ران آن را ندید. او می‌دانست که جینی نیز آن را دیده است. درست است که ران در آن روز صبح احساسات هری را جریحه‌دار کرده بود، ولی وقتی پای دوستی و رفاقتشان پیش می‌آمد، ران حاضر بود زندگی خود را نیز برای هری بدهد. هرمیون این را می‌دانست و همین، او را می‌ترساند. باید راهی پیدا کند تا هردو دوست او سالم از این ماجرا به در آیند. باید این کار را می‌کرد، حتی اگر مجبور بود تمام دنیا را برای آن زیر و رو کند.

انفجاری دیگر فروشگاه را لرزاند و موجب شد اسباب‌بازی‌ها از قفسه‌ها پایین بریزند. هرمیون با دست لبه‌ی پیش‌بخاری را چسبید تا به زمین نیفتد.

شانون جیغ کشید و خواست به طرف در بدود. اما هر میون بازوی او را چسبید و گفت: «اینجا جامون امن تره!»

صدای در جلو، هر دو دختر را بر جای خود میخکوب کرد. وحشت زده یکدیگر را نگاه کردند و بی اختیار دست های یکدیگر را چسبیدند.

صدایی خشن از پشت در مغازه گفت: «اینجا رو ببینید! چقدر اسباب بازی! کسی خونه هست؟... هر کی خونه هست بیاد بیرون!»

هر میون مجبور شد دستش را روی دهان شانون بگذارد تا جیغ نزنند. مغازه اکنون دیگر امن تر از خیابان نبود.

ران با برادرانش ایستاده بود و هری و جینی را تماشا می کرد که از نردبان اضطراری به طرف سقف می رفتند. دید که مودی سعی دارد چیزی به آنها بگوید اما صداهای میدان نبرد اجازه نمی داد کلمات او را بشنود. پس از رسیدن افراد فرقه، بیل بازوی ران را گرفت و همراه دوقلوها، او را به ساختمانی مقابل ساختمانی که هری در حال بالا رفتن از آن بود هدایت کرد؛ و سپس از سمت دیگر ساختمان وارد خیابان شدند.

جورج در حالی که بیل را که سعی داشت به یک گروه مرگخوارها نزدیک شود پوشش می داد، پرسید: «هری و جینی دارن کجا میرن؟»

ران با بی حوصلگی شانه بالا انداخت و گفت: «نمی دونم.» واقعاً هم برایش چندان جای نگرانی نبود چون می دانست هری با جان خود از جینی حمایت خواهد کرد و این که هری تقریباً می تواند از هر مخصصه ای جان سالم به در ببرد. او این مسأله را چندین بار در گذشته ثابت کرده بود.

ران ناگهان به خاطر رفتار آن روز صبحش با هری احساس گناه کرد. ران می دانست که هری حاضر است جان خود را برای هر یک از ویزلی ها - حتی پرسی - فدا کند. ران این را خوب می دانست.

در این لحظه آرورها بالاخره شروع به انجام کاری کردند که برای انجامش آمده بودند و باران طلسم ها به سمت مرگخوارهای مهاجم باریدن گرفت.

فرد در حالی که سرش را با انزجار تکان می داد گفت: «خسته نباشن!... بالاخره آرورها دست از قدقد برداشتن و تصمیم گرفتن به جنگ پیوندن...» و در مقابل یک شعاع نور سرخ رنگ که به سمت سرش می آمد به سرعت جا خالی داد.

همراه با لرزش زمین، ران فریاد زد: «لعتنی!» و وقتی سرش را بالا برد، یک جمجمه بسیار بزرگ سبزرنگ را دید که در آسمان شکل می گرفت و یک مار سبزرنگ وحشتناک که به آرامی از دهان جمجمه به بیرون می خزید.

جورج با کمی اضطراب گفت: «اون طلسم از بالای اون ساختمون اومد.» ران آب دهانش را به زحمت فرو داد و گفت: «هری می تونه از خودش مواظبت کنه... و همچنین از جینی.»

آنها به پیشروی ادامه دادند تا به یک گروه آرورها که دور هم حلقه زده بودند پیوستند.

صدایی آشنا گفت: «چطوری ران!»

ران حیرت زده گفت: «تانکس، تو هستی؟»

تانکس نگاهی به رو به رو کرد و گفت: «قشقرق وحشتناکیه... آمبریج یه احمق کله پوکه... حداقل بیست تا آرور از دست دادیم تا بالاخره کینگزلی تونست ملانسون رو وادار کنه فرمان آتش بده.»

ران پرسید: «کنترل بانک رو به دست آوردن؟»

تانکس سرش را تکان داد و گفت: «نه... هیچ وقت نمی تونن وارد اونجا بشن. گابلین ها شیوه های حفاظتی خاص خودشون رو دارن. این فقط یه نوع خودنماییه. مردم وقتی این ماجرا رو بشنون حسابی می ترسن. ولده مورت به این شیوه می خواد به همه بفهمونه که کی چه کاره است و قدرت در دست کیه.»

ران چوب جادویش را بالا آورد و پی در پی شروع به ارسال طلسم به سمت مرگخوارهایی کرد که اکنون در حال عقب‌نشینی و در جستجوی پوشش بودند. تانکس گفت: «بعضی از اونا تونستن از خط محاصره ما رد بشن، بنابراین مغازه‌های پایین خیابون در خطرن. نگرانی در این مورد باشه برای بعد؛ فعلاً باید سعی کنیم خودمون رو به پله‌های بالایی گرینگات برسونیم. مرگخوارهایی که دارن طلسم می‌فرستن اونجا مستقر هستن.»

فرد پرسید: «چطور می‌تونیم چنین کاری بکنیم؟... هیچ پوششی نداریم.» ران گفت: «و به همین دلیل که اونا اونجا رو انتخاب کردن... استراتژی خوبیه.»

در این لحظه ران برادر بزرگترش بیل را دید که با چهره‌ای آکنده از خشم و نفرت که سراسر آن را دوده پوشانده بود سعی دارد به آنها نزدیک شود. ناگهان چیزی درخشان و بزرگ آسمان بالای سرشان را روشن کرد و به سمت گرینگات رفت.

جورج پرسید: «این چی بود؟»

اما با شروع حمله مجدد و شدید مرگخوارها فرصت نشد که به این سؤال جورج فکر کند. نبرد با شدت شروع شد و ران سعی داشت فکر خود را روی نبردی که جاری بود متمرکز کند و نه به آنچه ممکن است برای هرمیون اتفاق افتاده باشد.

از گوشه چشم دید که یک مرگخوار غول‌پیکر و نقاب‌دار از یکی از ساختمان‌های مجاور بیرون آمد. مرگخوار چیزی به یکی از همپالکی‌هایش که در آن حوالی بود ولی دیده نمی‌شد گفت و مرگخوار دیگر شروع به فاصله گرفتن از ساختمان کرد. مرگخوار اول به طرف ساختمان برگشت و چوب جادویش را مستقیماً به طرف در آن نشانه رفت. «چه...» بیل فرصت نکرد جمله‌اش را تمام کند.

مرگخوار فریاد کشید: «مورسموردرا!»

فرد فریاد کشید: «لعتتی!... اون این طلسمو به داخل ساختمون فرستادا!» بیل فریاد کشید: «فلورا!...» و از مخفیگاه خود بیرون پرید و با سرعت به طرف همسرش دوید که درست در آن سمت ساختمان ایستاده بود. فلور رویش را برگرداند. صورت زیبایش به خاطر تمرکز برای شنیدن در هم رفته بود. چشمان زیبایش با مشاهده بیل که به سمت او می‌دوید از حیرت گشاد شدند که ناگهان همه جا شروع به لرزیدن کرد.

در بالای بام، هری در جا خشکش زد. رودرروی مرگخواری که از فاصله‌ای نزدیک چوب جادویش را به سمت او نشانه رفته بود، مضطربانه آب دهانش را فرو داد. مرگخوار گفت: «به، به! ببین کی اینجاست!...» هری صدای او را نشناخت. مرگخوار با تمسخر گفت: «اربابم از این کادوی اضافی خیلی خوشحال میشه!»

قبل از این که هری بتواند دهان باز کند، جینی از پشت سر هری بیرون پرید و فریاد زد: «استیوپیفای!» طلسم مستقیماً با سینه مرگخوار اصابت کرد و او را روی زمین انداخت. دو مرگخوار دیگری که از در پشت بام قدم به بام گذاشتند به هری فرصت ندادند از جینی تشکر کند.

او و جینی چندین طلسم به طرف آنها روانه کردند، اما مرگخوارها پشت در پشت بام رفته و از آن به عنوان سپر استفاده کردند. هری که می‌دید او و جینی هیچ پناهگاهی ندارند و کاملاً در فضای باز قرار گرفته‌اند، دست جینی را گرفت و به دنبال خود به سمت لبه ساختمان کشاند. فریاد زد: «تندتر بدو!» و در حالی که مرتب مجبور بود در مقابل طلسم‌هایی که به سمتش می‌آمد جاخالی دهد، پیشاپیش جینی به سمت لبه ساختمان دوید.

جینی نفس نفس زنان پرسید: «می خواهی چه کار کنی؟»

هری فریاد زد: «فکر نکن، فقط بپرا!»

در یکی دو قدمی لبه، نفسش را حبس کرد و با دو جهش خود را به لبه ساختمان رساند و روی بام ساختمان مقابل پرید. در همان چند لحظه کوتاهی که در هوا بود همان احساس لذتی را که پرواز همیشه به او می داد در خود حس کرد. وقتی روی بام فرود آمد، به سرعت بلند شد و به طرف لبه برگشت تا جینی را در هوا بگیرد.

جینی با چشمان گشاد شده روی بام ایستاده بود، در حالی که مرگخوارها به سرعت از پشت سر به او نزدیک می شدند.

هری ناگهان احساس وحشت کرد. چوب جادویش را به سمت آن دو نشانه رفت و فریاد کشید: «استیویفای!»

فاصله مرگخوارها زیاد بود و طلسمش به خطا رفت. دستش را دراز کرد و گفت: «جینی باید بپری... قول میدم که بگیرم.»

جینی به فاصله بین دو ساختمان نگاه کرد و سپس نگاهی به عقب انداخت و مرگخوارها را دید که به سمتش می دویدند. با صدایی لرزان گفت: «هری، پاهای تو بلندتر از مال منه!»

هری گفت: «جینی تو می تونی! زود باش بپرا! همین حالا!»

جینی تسلیم شد. در حالی که چشمان نمناکش را به هری دوخته بود، یکی دو قدم به عقب رفت و به سمت لبه دوید. اگر قبل از پریدن کمی تردید نکرده بود به طور قطع می توانست آن فاصله را طی کند. اما همان تردید کوچک باعث شد که کم بیاورد.

هری دولا شد و قبل از این که جینی از لبه ساختمان به پایین سر بخورد، کمر او را گرفت. وزن جینی و پیچ و تاب بدنش فشار زیادی به شانه هری وارد کرد و صدای جدا شدن مفصل را شنید و درد شدیدی را در شانه حس کرد. درد آنقدر

شدید بود که برای جلوگیری از خروج ناله از گلو ناچار شد دندان هایش را به هم بفشارد.

دست راست هری لمس و بی خاصیت آویزان شد. با رها شدنش از دست او، جینی جینی کشید ولی هری بلافاصله کمر جینی را با دست چپ چسبید و با تمام قدرت او را بالا کشید. در آن لحظه، در میدان دید مرگخوارها نبودند. اما طولی نمی کشید که آنها نیز به لبه ساختمان مقابل می رسیدند.

جینی با هر دو دست گردن هری را چسبید و هری او را بالا آورد. فرو رفتن ناخن های جینی را در پوست گردنش حس می کرد. جینی به شدت می لرزید و در میان گریه به سختی قادر به نفس کشیدن بود. هری او را از لبه دور کرد و به پشت یک دیواره کوتاه برد.

برای لحظه ای پشتش را به دیواره چسباند و چند نفس عمیق کشید. آهسته گفت: «جینی... حالت خوبه... طوریت که نشده؟»

جینی نیز نفس عمیق کشید و خود را جمع و جور کرد. ناگهان با مشاهده وضعیت دست هری و خطوط در هم رفته چهره اش که نشان می داد به شدت درد می کشد، چشمانش گشاد شد. موهایش را از توی صورتش کنار زد و نگاهی به آن طرف دیوار انداخت.

فریاد زد: «پتریفیکوس تو تالیس!»

هری نیز به آن طرف دیواره نگاه کرد و مرگخواری را دید که بی حس بر روی بام ساختمانی که آنها بودند افتاده است.

جینی به مرگخوار دیگر که آماده پریدن به این سمت بود گفت: «یه قدم دیگه بردار و تو هم همون نصیبت می شه، فقط با این تفاوت که قول میدم وقتی بزومت که وسط هوا باشی.»

اراده مرگخوار سست شد. لحظه ای درنگ کرد و سپس عقب عقب از دیواره دور شد.

